

## سید محمد علی جمال زاده

ژنو - سوئیس

## رواج بازار شعر و شاعری

( دنبالهٔ قسمت هشتم )

## هجر و فراق وجدائی

سعدی نیز مانند بسیاری از شعرای دیگر ما (برخلاف شعرای فرنگ که عموماً از وصل و کامکاری سخن میرانند) از هجر و فراق بسیار مینالد و از دست سبکرو حی که با او سرگران دار شکوه‌ها می‌آمیزد و شب فراق دواج دیبا نمیخواهد و چنان بنظر میرسد که رفته رفته رنج هجر زیر دندانش مزه میکند یعنی بزعم روانشناسان مبتلای نوعی از مرض «مازوشیسم» میشود که از درد و رنج و عذاب لذت میبرد چنانکه خود او میفرماید :

« درد عشق از تندرستی بهتر است »

افسوس که در بیان علت این هجرانها و مفارقتها کوتاه آمده است و عموماً از بیوفائی و سنگدلی دلبر «هرجائی» سخن میرود و او را «فتنهٔ خانه و بازار و بلای در و بام» میخواند و تمام تقصیرها را بگردن او می‌اندازد و خود را مخلص و پاکباز و معصوم نشان میدهد و غصه میخورد که دل گواهی نمیدهد که یار عذار را بخدا بسپارد و خود را از غم و غصه رهائی بخشد و میگوید :

« ترك من گفت و بترکش نتوانم که بگویم

چکنم چون دل او نیست دلی ز آهن و رویم»

و یا باز :

« سهل بسا شد بترك جان گفتن

ترك جانان نمیتوان گفتن »

( در این دو بیت شیخ بزرگوار شیراز « بترك گفتن » و « ترك گفتن » هر دو مصدر را آورده است - بتقدیر آنکه تصرف نساخ را در این کار دخیالتی نباشد . )

و خلاصه آنکه سعدی عزیز هم مانند بسیاری از شعرای دیگر (واکثریت اولاد آدم) در کار عشق مدام باقهر و آشتی دل گرم است و غم این کار را نشاط دل غمگین قرار میدهد و مکرر از زبانش میشنویم که :

« بخشم رفتم و باز آمدم به مسکینی »

سعدی را باید از کسانی دانست که همه عمر و همیشه عاشقند (خوشا بحالشان) . وی خود مکرر بدین معنی اشاره فرموده است . مثلاً در آنجا که میگوید :

« نظر کردن بخوبان دین سعدی است »

و معتقد است که :

« زنده آنست که با دوست و صالی دارد »

و یا آنکه :

« جز سرعشق هر چه بگوئی بطلالت است »

و حتی شاعری خود را از یرتو عشق و عاشقی میدانسته و خطاب بمعشوقه بصراحت فرموده است :

« مرا معلم عشق تو شاعری آموخت »

و ظاهراً چنانکه خود اقرار فرموده به : « همسایه یکی ، خدا یکی ، یار

یکی « هم زیاد معتقد نیست و رسماً میفرماید :

« یار گرفته‌ام بسی »

و با تقویم پارینه زیاد سروکار ندارد یعنی همان راهی را می‌پیماید که اکثر پسران حضرت آدم می‌پیمایند و اگر داستان آن جوانی را که در آخر دیوان شیخ در فصل « مطایبات و هزلیات » می‌خوانیم (که بعضی از معتقدان پاک نیت نخواستند از سعدی بدانند ولی الطاف حسین حالی محقق هندی در کتاب سودمندی که درباره شیخ شیزاز نوشته (۱) درباره این مطایبات و هزلیات معتقد است که از آن خود شیخ است و اظهار نظر نموده که «شکی نیست که حس ظرافت و مزاح در نهاد شیخ غالب بود » ) از شیخ باشد در آنجائی که می‌گوید « تیغ-یا بوق - « قبیله نهاد » طبیعت مردان را تا حدی روشن می‌سازد .

### معاملات و چانه زدن‌ها

شیخ بزرگوار گاهی در مقام شماتت و توییح بمعشوق‌ها و معشوقه‌ها کار را بجائی میرساند که بوی تلافی بیرحمانه و انتقام‌جوئی از آن بدماغ میرسد چنانکه فی‌المثل بدخترکی که او را « لعبت خندان » خطاب فرموده و با احتمال قوی روزی مطمح نظر خاص او بوده است و در آغاز کار با او فرموده بود :

«در وهم نیاید که چه مطبوع درختی

پیدا است که هرگز کس از آن میوه نچیداست »

حرفهائی می‌زنند که یکدنیا معنی و اشاره در آن خفته است . دخترک کم‌سن و سالی است چهارده پانزده ساله که غایت آمال هموطنان ما بوده و هست .

۱- « حیات سعدی » بترجمه سید نصرالله سروش ، نشریه « بنگاه دانش » ۱۳۱۶

هجری شمسی (محل طبع معلوم نگردیده است) .

جز آب و رنگی و جوانی و نورسی و دست نخوردگی در بساط عمر متاع و سرمایه دیگری ندارد. خدا میداند که با شیخ بزرگوار از چه راهی و بچه وسیله‌ای آشنائی پیدا کرده است. دخترکی است شیرین و خوش صحبت و خندان و بهمین ملاحظه شاعر او را «لعبت خندان» میخواند و رغبتی دارد که گل روی چنین دخترکی را از باغ لطافت بچیند. دخترک شیرازی وزیرک است و بهای متاع خود را میداند و زیر بار نمیرود و از کجاکه بهای متاع را پیشکی نطلبیده باشد. دخترک تهیدست و مانند هر دختر جوانی محتاج لباس و کفش و چادر ابریشمین است و بگوشواره و دستبند و گوشواره علاقه مخصوصی دارد و به تنخواه نقد و زر و سیم سخت نیازمند است. شاعر برایش اشعار آبدار میخواند و میخواهد با مضامین بکر و غرر و در رایسات و قوافی سر و ته معامله را بهم بیاورد. دخترک زیر بار نمیرود شاعر از توقع میکاهد و بنای نرمی را میگذارد و میفرماید:

« مردگستاخی نی‌ام تا خوش در آغوشت کشم »

« بوسه بر پایت ز نم ، چون دست بلائیم نیست »

فراست فطری در گوش دخترک میگوید که مبادا فریب این وعده‌ها را بخوری که مردان بزنان ازین نوع وعده‌ها بسیار داده‌اند و هزار وعده مردان یکی وفا نکند.

از یک طرف همه اصرار است و ابرام و از طرف دیگر همه انکار و تعاشی.

شاعر به بیحوصلگی میفرماید :

« اکنون که « مجال نباشد که کام بگیرم »

« ازینقدر بتوانم که بوسی ازدهنت »

« اگر حلال نباشد حرام بگیرم »

این نوع حرفها در گوش دخترک فرو نمیرود . حالا دیگر نوبت عجز و لابه فرا رسیده است و سخنانی ازین قبیل بگوشمان میرسد :

« ستادهام بغلامی گرم قبول کنی

ورم برانسی کفش غلام بگیریم »

این قماش تعارفها درد دختر را دوا نمیکند و سفارشات و دستورهائی که مادر تجربه دیدهٔ دخترک باو داده است با این تظاهرات خشک و خالی جور در نمی آید . آنوقت است که تازه پای اجر و پاداش و تنخواه و نقدینه بمیان می آید و لحن صحبت تغییر می یابد و شاعر را می بینیم که میفرماید :

« بوسه ای زان دهن تنگ بده یا بفروش »

« کاین متاعی است که بخشند و بها نیز کنند »

باز هم معامله سر نمیگیرد و کار بجائی نمی رسد و صحبت بجدائی پایان می یابد . دخترک ناکام عاشق ناکام را میگذارد و بجانب سرنوشتی که خوب میدانیم از چه قرار است روان میگردد . دست خدا بهمراهش .

روزی دوباره بسراغ عاشق آشفته خاطر خود می آید که کاراز کار گذشته و آنها از آسیاب گذشته است و نرخ ارزان شده و بازار طلب و تقاضا کاستی یافته و عطش مشتری فروکش کرده است . چنانکه در بالا اشاره ای رفت اکنون نوبت شاعر است که بتلافی مافات دل پری را که دارد خالی سازد . زبان به شماتت می گشاید و چه حرفهای سختی که از زبانش جاری نمی شود و الحق بوی بی انصافی میدهد . در ابتدا بزبان غبطه و حسرتزدگی سخن میراند و از آن جمله بزبان حال میفرماید :

« ای خضر حلال نکنم چشمهٔ حیوان »

« دانی که سکندر بچه حسرت طلبیده است »

از راه کنجکاوای آمیخته با رشک و حسادت سؤالهائی از دخترک می‌نماید که میداند بلا جواب خواهد ماند .

میرسد بگو بینم که از باغ لطافت گل رویت را که چیده و لب لعلت را کی گزیده است . جوابی نمیرسد و خود در جواب می‌فرماید :

« هر کس که گزیده است بمقصود رسیده است »

« وان کس که نچیده است بسی غصه کشیده است »

و چنانکه گوئی با خود سخن می‌گوید و بقول فرنگیها باخوشتن «مونولوگی» میراند می‌شنویم که می‌گوید :

« نیکوتر ازین میوه همه عمر که خورد است

شیرین تر ازین خربزه هر گز که چشیده است »

چنانکه لابد میدانید این بیت اخیر بصورت دیگری هم در بعضی از نسخه‌های دیوان سعدی دیده شده است و ای کاش از تصرفات گستاخانه نساخ باشد که از صورتی بصورت دیگر در آورده‌اند و صورت معهود چنین است :

« آن کارد که تا دسته فرو رفته بمقصود »

« شیرین تر از این خربزه هر گز ندریده است »

اما ابیات زیر که مزه بسیار تلخ شماتت و توبیخ را دارد بلاشک از طبع خود شاعر که بدل گرفته و اینک « دق دل » روا میدارد تراویده است :

« در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی

کشتی رود اکنون که سرجسر بریده است »

« رفت آنکه فقاع از تو کشائیم (۲) دگر بار

مارا بس از این کوزه که بیگانه مکیده است »

وسرانجام برسم استمالت خاطر میفرماید :

« سعدی در بستان هوای دگری زن »

« وین کشته رهاکن که در آن گله چریده است »

با اینهمه در پایان کار انصاف هم بصدا درآمده است و خود شاعر

خطاب بدخترک برگشته و بخت برگشته میفرماید :

« با جمله برآمیزی و از ما بگریزی

جرم از تونباشد، گله از بخت رمیده است »

در هر صورت گویا بقدر کافی آشکار باشد که این گونه سخنان و گفت و

شوندها با آنچه عشق مجازی خوانده شده است بیشتر سازش و تناسب دارد تا

با عشق دیگری که عموماً « عرفان » و « حکمت » و « حقیقت طلبی » نام دارد هر چند

که البته در آنجا نیز شور و شوق و عشق لازمهٔ ضروری کار است .

خدا را شکر که سالیان درازی پس از سعدی شاعر و عارف بزرگ

دیگری از همان شهر شیراز بنام خواجه شمس الدین حافظ بمایاد میدهد که

چگونه باید با معشوق سخن برانیم و میفرماید :

« هیچ عاشق سخن سخت بمعشوقه نگفت »

ومروت و مدارارا درهرحال توصیه میفرماید و درمواردی شبیه بموردی

که دربالا ذکرش گذشت و از عشقبازی شاعر با دخترک شیرازی سخن رفت

که نخواست آرزوی شاعر را برآورد فرموده است :

« یار اگر نشست با ما نیست جای اعتراض »

« پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت »

که تحول و ترقی فکر و ذوق را در مدتی کمتر از یک قرن در یک شهر و یک

محیط میرساند و ولومنحصر بگروه معدود و حلقهٔ و طبقهٔ مخصوصی هم باشد باز

جای شکرش باقی است .

### عظوفت و انصاف

ناگفته نماند که شیخ بزرگوار با آن همه عتاب و خطاب از موهبت انصاف هم نصیب بسزائی دارد و در خلال دیوانش ابیاتی ازین نوع هم که حاکی از فروتنی و واقع بینی و انصاف اوست کم دیده نمی شود :

«من بی مایه که باشم که خریدار تو باشم

حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم»

و حتی زیر بار سنگین ننگ و عار میرود و میفرماید :

«که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم»

چیزی که هست می ترسم وقتی در بیت فوق «خود را بی مایه» میخوانند باز اشاره و کنایه پنهانی باین فرموده خودش خفته باشد که «دختران را زر و زیور حاجت است» و وای بحال کسی که کیسه اش تهی باشد و مصداق این کلام عجیب و حقیقت لایزال واقع گردد که «هر که بر دینار دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد»

احتیاط غیرمنتظر

وقتی فکر میکنم که شیخ با آن سرنترس و رشادتی که در کار عشقبازی

دارد چنین فرموده است :

«شمع را باید ازین خانه برون بردن و کشتن»

«تا که همسایه نداند که تو در خانه مائی»

تعجب مینمایم که این دلاور بی بیم و بی پروا چرا باید از در و همسایه بترسد. مگر همان کس نیست که گفته «صاحب نظر نباشد در بند نیکنامی». وانگهی مگر زن و کس و کارش و علی الخصوص آن دختر کذائی اش که بنام «دختر سعدی»



مانندگاو حاجی میرزا آقاسی سرشناس خاص و عام گردیده است در همان خانه زندگی نمیکنند و باز میترسم نیم کاسه‌ای زیر کاسه باشد و سعدی با خاموش کردن شمع و فراهم ساختن تاریکی و سوسه دیگری در دیگک مخیله پخته باشد .

داستانهایی که از دختر سعدی حکایت میکنند ورد زبانهاست. دریغم آمد که یکی از آنها را که با شعر و شاعری سروکار دارد برایتان حکایت نکنم . میگویند در آن زمان شاعری در کرمان بوده است (و کدام شهر و قصبه‌ای از شهرها و قصبات ایران است که شعرای بنام و گمنام متعدد نداشته باشد) که سعدی شیراز را هرگز ندیده با او دم از رقابت میزده است و سرانجام راه شیراز را پیش میگیرد تا با شاعر از نزدیک آشنا شده ببیند واقعاً چند مرده‌حلاج است . خود را به شیراز میرساند و بر درخانهٔ سعدی رفته در را میکوبد . دختر سعدی پشت در آمده میپرسد کیست . میگوید شاعر کرمانم و از کرمان بامید زیارت آمده‌ام . صدای دختر از همان پشت در بسته خطاب پدرش که در اندرون است بلند میشود که :

« بابا ، بابا ، شاعر ز کرمان آمده »

« کرمان ز گه آیند برون ، این گه ز کرمان آمده »

میگویند شاعر حساب کار خود را کرده از همانجا بکرمان برگشت .

### شب وصل و کامکاری

شیخ بزرگوار شیراز در زمینهٔ عشق و عشقبازی و در وصف وصل و بوس و کنار و آغوش غزلهایی دارد (متأسفانه معدود) که از جمله شیواترین غزلهای او بشمار می‌آید . وی در این بیت آسمانی :

« ببند يك نفس ای آسمان در بچۀ صبح »

« بر آفتاب که امشب خوش است باقمرم »

بالاترین و والاترین آرزوی جاودانی عشاق جهان را بیان فرموده است و حقا که جا دارد که این شاه بیت که برآستی می توان شاهکار شاهکارهای نظم عاشقانه جهانی بشمار آورد بدست منشی قضا و قدر (که استاد واقعی میرعماد قزوینی بوده است) بخط طلا بر لوحه‌ای از صخره صما بنویسند و نقاطش را از زمرد و الماس بتراشند و در موزه ابدیت عشق و عاشقی بدست پاسبان زمان بسپارند تا ابدالدهر زیارتگاه اهل ذوق و شوق باشد. تنها موسیقی دانان بزرگی چون بتهوون و نکیسای خودمان میتوانند در دستگاه باشکوه «همایون» برای چنین بیت پرفخامتی نغمه‌ای متناسب بسازند.

در شبهای زودگذر وصل است که سعدی از بانگ خروس بی هنگام زبان شکوه می‌گشاید و بما دستور میدهد که:

« لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود »

« برداشتن بگفته بیهوده خروس »

و حتی از تشویش بلبل سحری بیم دارد و بتفاخر پستان یار راد رخم گیسوی تابدار باگوی عاج در خم چوگان آبنوس مقایسه میفرماید و گرش چو عود بر آتش نهند هرآسی بر خود روا نمیدارد و برسم راز و نیاز چشم در چشم دلدار باو میگوید:

« بدو چشم تو که شوریده تر از بخت من است

که بروی تو من آشفته تر از موی توام »

و سپس بیهانه بیگانگی شمع را هم سرمیبرد و بی پروا پیراهن را که حجاب

آرزو شده است از میان میدرد و چکارها که نمیکند و چه عوالمی که سیر

نمیکند و فردا خمار آلود علانیه صلا میدهد که :

«مرا راحت از زندگی دوش بود»

«که آن ماهرویم در آغوش بود»

و در دل با خود می‌اندیشد که :

«سعدیا هر دم‌ت که دست دهد

در سر زلف دلبری آویز»

و بما نیز که سرسپردگان اخلاص‌مند اوئیم استادانه چه درسها که نمیدهد

و سر بگوشمان نهاده بنجوا میفرماید :

«تا دستها کمر نکنی در میان دوست»

«بوسی بکام دل‌ندهی در دهان دوست» (۳)

ترا شاگرد خود نخواهم دانست .

آیا کسی که مزهٔ چنان شبهائی را چشیده باشد و دستها بر میان یسار حلقه

کرده و بوسه‌ها در دهان دلدار داده باشد حق ندارد که با ایمان و ايقان هر چه

تمامتر فتوی صادر فرماید که :

«خوش‌تر از دوران عشق ایام نیست»

امشب شب مبارکی است و از آن شبهائی است که اهل خلوت شب‌قدر

خوانده‌اند و لقمهٔ از حوصلهٔ بیش بچنگ شاعر افتاده است و بیا بین چه عالمی

۳- امروز میگوئیم «دست در کمر حلقه کردن» در صورتیکه شیخ فرموده «کمر کردن

دست در میان» و البته (بتقدیر آنکه متن اصلی بهمین صورت باشد) هر آنچه سعدی فرموده

درست و حجت است .

نکنهٔ دیگر آنکه در مصراع دوم از بوسه «در دهان» (نه «بر دهان») سخن رفته است

و تفاوت امر بر نکته‌سنجان و اصحاب وقوف پوشیده نیست .

دارد که از این عالم ها بدر است . شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی و شاعر آرزوی دیرینه خود رسیده است . جامها پی در پی ، گاهی بمیل و زمانی باصرار و ابرام ، از دو طرف خالی میشود و صدای راز و نیاز بگوش میرسد که :  
« در سرکار تو کردم دل و دین با همه دانش

مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو رامی »  
انگشتان دو دست را چون خمیر گیران در خرمن شبنام گیسوان دلداری  
فرو برده مانند مادری که با طفل شیرخوار خود سخن گوید با کلمات شمرده  
زمزمه میکند که :

« عمر من است زلف تو ، بوکه دراز بینمش

جان من است لعل تو ، بوکه بلب رسانمش »  
باده دارد اثر خود را می بخشد و تاب و توانی باقی نگذاشته است و  
صدای نرم شاعر باز بگوش میرسد که :

« بس در طلبت کوشش بیفایده کردم »

« چون طفل دوان از پی گنجشگ پریده »

و بسخن دنباله داده میگوید نزدیک بود نا امید شوم و از فرط یأس و  
آشفتهگی خواستم فراموشت کنم ولی :

« گوشه گرفتم ز خلق و فایده ای نیست »

« گوشه چشمت بلای گوشه نشینی است »

سستی و خواب بر دخترک چیره گشته زیاد بآن همه شعرونثر گوش نمیدهد  
و باز شاعر بصدا در آمده میگوید :

« شبهای چنین نه وقت خواب است

بستان و ایده ، بگو و بشنو